



- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی صاحب امتیاز: شهرداری مشهد- مدیر مسئول: سید مهتم موسوی مهر
- سردبیر: سید مسجاد طلوع هاشمی
- نشانی: خیابان کوهسنگی- ابتدای کوهسنگی ۱۵
- دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
- نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
- روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۷۸۹

SHAHRRANNEWS.IR

۴شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

ميثاق نامه اخلاق حرفه ای



دمای هوای مشهد

۳۲٪

۱۶° ↑ ۳۱°

صبح ۲۰

ظهر ۲۹

عصر ۳۱

شب ۲۴

اوقات شرعی مشهد

● اذان ظهر ۱۱:۲۸:۰۱ نیمه شب شرعی ۲۲:۳۹:۳۰

● غروب آفتاب ۱۸:۲۵:۲۱ اذان صبح فردا ۰۲:۵۲:۲۱

● اذان مغرب ۱۸:۴۵:۱۴ طلوع آفتاب فردا ۰۴:۲۹:۴۴

هنر
روز



سزد که بر سر خورشید سایه اندازیم
کنون که سایه شمس الشموس بر سر ماست
هماره این در رحمت به روی مردم باز
که حج مردم ایران و کعبه فقر است

تایپوگرافی، اثری از مسعود نجابتی

چکامه

بادزانو می زند گلدسته را بو می کند

باد زانو می زند ... گلدسته را بو می کند
دست هر آشفته ای را پیش تو رو می کند
در لباس خادمان مهربانت، صبح ها
صحن و ایوان طلا را آب و جارو می کند
می نشیند کنج پست «شیخ حر عاملی»
یاد معصومیت آن بچه آهو می کند
تا اذان صبح، مانند نگهبان درت
ذکر بر می دارد و ... آهسته «یا هو» می کند
خادمی می گفت: با چشم خودش دیده ست باد
آن به آن مثل گلی گلدسته را بو می کند
چشم می دوزد به چشم زانوان تشنه ات
دور سخاخانه و فواره «هو هو» می کند
باد عاشق .. با پر طاووس مخصوص حرم
صحن را آغشته از گل های شب بو می کند
عطر نابی می وزد از کوچه باغ مرقدت
هر که می آید حرم .. این عطر را بو می کند

مریم سقلاطونی

اول
شخص

«شهادت» قرعه نفر هشتم بود

یادی از شهید حسن قاسمی دانا، اولین شهید مدافع حرم مشهدی، هم زمان با سالروز شهادتش

خندان‌شان من را سر حال آورد. کمی حرف زدیم. خودم هم نمی دانستم که این آخرین باری است صدای دل نشین حسن و خنده های گیرایش را می بینم. هیچ وقت نگفتم که قرار است روزهای آینده به سوریه بروم.

وقتی پای داعش به سوریه باز شد. خودش را یک مهاجر افغان ساکن ایران، معرفی کرد و اسم مستعارش را حسن قاسم پور گذاشت و ۲۵ فروردین سال ۱۳۹۳ راهی سرزمین سوریه شد و ۲۲ روز آنجا بود.

از شهید مصطفی صدرزاده شنیدم که وقتی درحال پاک سازی یک ساختمان در سوریه بوده اند حسن در مقابل داعشی ها رجز می خواند. که ما فرزندان علی و زهراییم.

رسمی که بعد از شهادتش ادامه پیدا کرد و هم رزمایش در هنگام حمله می خواندند: «أنا شیعة علی ابن ابی طالب»

در آخرین عملیات چون هشت نفر بودند. رو به فرمانده عملیات کرد و گفت: اشکالی ندارد چون هشت نفر هستیم اسم عملیات به نام آقا علی بن موسی الرضا^(ع) باشد؛ فرمانده بی درنگ قبول کرد. اما نمی دانست که قرعه شهید شدن به نفر هشتم خواهد رسید که از قضا مشیهدی است. شهید صدرزاده می گفت: من زخمی شدم.

ما با داعشی ها یک اتاق فاصله داشتیم. من نارنجک را برداشتم. حسن گفت: «بده به من تو زن و بچه داری.» حسن رفت و با صدای بلند رجز می خواند. صدای انفجار سنگینی بلند شد. داد زدم حسن! خوبی؟ صدایی نمی شنیدم. بلند شدم. یکهو صدایی شنیدم که: «یره! یات بردار»، حسن حتی در آن لحظات نفس گیر دست از شوخی بر نمی داشت. چند تیر به بدنش خورده بود و خون زیادی از او رفته بود. صبح فردا حسن آسمانی شد.

این جملات را که از زبان شهید صدرزاده شنیدم یاد شوخی ها و خنده های حسن افتادم. حسن قاسمی دانا حتی در لحظه های آخر پیش از شهادتش نیز می خندید. مطمئن هستم هنوز هم می خندد.

رامی گفت خودش می خندید. اما صدایش واقعا قشنگ بود.

فصل مشترک رفاقت ما جلسه قرآن بود. حسن علاقه زیادی به تلاوت قرآن داشت.

همیشه با هم به جلسات مختلف قرآن می رفتیم. فرقی نمی کرد که تا چه ساعتی از شب طول بکشد. شاید خیلی ها که حسن را می شناختند از علاقه زیاد او به تلاوت خبر نداشته باشند. اما من که شب و روزهای زیادی با او گذراندم به حسن عجیبش به تلاوت آشنا بودم. سال های سال از رفاقتمان گذشت

یک روز با خنده گفت: «تو نون نمی خوی؟» گفتیم: «الان؟ نون می خوام چه کار؟» گفت: «اگه خواستی، نری از جای دیگه بغیری ها ناراحت میشم. چون خودم دیگه ننوایی دارم.» آن قدر آدم شوخ طبعی بود که تا مدت ها باور نمی کردم که واقعا نانوائی باز کرده است. تا اینکه یک روز رقتم و با چشمان خودم دیدم. بهش گفتم: «حسن! تو شاطر خوبی میشی» و باز هم بلند خندید. بعضی آدم ها هر قدر هم جدی باشند اما باز هم آن روی شاد خود را نمی توانند پنهان کنند.

توانایی نظامی حسن آن قدر بالا بود که در دوره های آموزش نظامی همیشه جزو مربیان برتر به شمار می رفت. وقتی حسن درکنار شهید آقارضا سجنرانی قرار می گرفت دیگر کسی نگران آموزش بچه ها نبود. چون همه می دانستند این دو درکنار هم کامل می شوند. در عین حالی که همیشه امور آموزشی برایشان خط قرمز محسوب می شد. اما بچه هایی که پای درس این دو می نشستند همیشه کیفور بودند. هم خنده و شوخی به راه بود و هم دقیق ترین نکات نظامی و آموزش سلاح را با بیانی گرم و گیرا یاد می گرفتند.

حسن و آقارضا را نمی شد از هم جدا کرد. یک ماه قبل از شهادتش هردو را در چهارراه خواجه ربیع دیدم. از دور دو نفر را می دیدم که سخت مشغول خندیدن هستند. نزدیک که شدم چهره

به زمین می ریخت و آرایشگر هم سخت مشغول چیدن موهایم بود. در همین افکار و حس ها غرق بودم که صدای پیامک به گوشم رسید. با خودم گفتم: «حتما باز تبلیغات دیگه. باز یک شرکتی یا برندی تخفیف داده میگه باین بخرین. حالا کی بره بخره؟» پیام رو باز کردم پیام از طرف یکی از دوستانم بود. متن کوتاه بود: «حسن قاسمی دانا؛ خواجه» در سوریه به شهادت رسید.

گوشی ام را کنار گذاشتم. انگار متوجه متن پیام نشدم. چند دقیقه گذشت. دوباره تلفنم را برداشتم. پیام را چند بار خواندم. با خودم گفتم: یعنی چی؟ شوخیه حتما. باز بچه ها دارن سر کارم می دارن حتما. آره! همین. اما تلنگری به خودم زدم که «نکنه راست باشه؟ حسن شهید شده؟ همین دوماه پیش دیدمش که! اصلا به من نگفت داره میره سوریه. یعنی چی آخه؟» به دوستم زنگ زدم. از صدای لرزانش فهمیدم نه مثل اینکه خبر درست بوده است.

تصوریز حسن جلو چشمم آمد. همه خاطراتی که با او داشتم را مرور کردم. اولین بار سال ۱۳۸۱ بود که او را دیدم. به من گفت: « شما قاری هستی؟ صداتو شنیدم. آفرین.» همین جمله کوتاه بهانه آشنایی صمیمانه من با حسن خواجه که حالا همه او را با شهرت قاسمی دانا می شناسند. شد.

شش سال از من بزرگ تر بود. صدای قشنگی هم داشت. یادم هست که می گفت: «سیزده سالم بود که رقتم داخل هیئت و مداحی کردم. فکر می کردم صدام قشنگه، وقتی این جمله

روایت
رضوی

کشف یک آغوش امن



چپم نمی توانم بدون صندلی نماز بخوانم و توضیح داد که همیمن بغل مدرسه ای هست که خلوت است و می توانم در آنجا نماز بخوانم. وارد مدرسه شدم. یک دنیای دیگر بود. یک آن جای دیگری که ربطی به معماری و امثالهم نداشت، مدرسه یک اتمسفر خوبی توی چهار گوشه حیاطش قائم کرده بود که توی حرم بود. اما حرم نبود. خوب بود. بهتر از حرم نبود، اما جنس حرم هم نبود. یک حال غریبی داشت مثل سرایداری خانه ارباب. خانه ارباب بود.

اما خانه ارباب نبود، حال خوبی داشت، اما حال پرواز نبود.

یک چهار دیواری که دوست ندارم حواس شما را به معماری آن پرت کنم، به خصوص که دوبار در دوره صفویه و دوره جدید بازسازی شده و به قول مورخین از حالت اصلی معماری در دوره تیموری خارج شده بود. نماز که تمام شد به نام مدرسه فکر کردم. عماراتی که معمولاً نامی مثل میرزا فلان الممالک و شیخ چنان الدین به خود می گیرد، این بار پریزاد

هنوز هم گاهی پیش می آید که توی حرم جاهای جدیدی کشف کنم. این کشف شاید برای شما کهنه باشد. اما وقتی یک نفر ناخودآگاه به پدیده ای بر می خورد که پیش از آن ندیده فازا کشف می گیرد و ذوق زده می شود. روایت کشف اخیر من اما مدرسه پریزاد بود. صبر کنید! حتما شما که مجاور امام رضا^(ع) هستید ماجرای مدرسه را می دانید. من اما از اترم، دور بین متفاوتی نسبت به شما دارم و وقتی گم می شوم، ناگهان پیدا می شوم و ممکن است کشف من شهودی داشته باشد و اگر کشف و شهود به هم برسند چه خواهد شد! بله، من درست موقع اقامه نماز در حرم گم شدم!

برای من که فکر می کردم همه حرم را بلدم گم شدن واژه غریبی بود! من عادت داشتم و دارم که ز گوهرشاد مشرف شوم و اگر خیلی توی مشهد غرق شده باشم از بست طبرسی به صحن انقلاب می روم. این بار اما وقت نماز بود و من نمی دانستم در ورودی کجاست و می خواستم خودم را به ضریح برسانم، توی راه به یک خادم روحانی برخوردم، به من توضیح داد که در هارا ایسته اند و تشریف بماند برای بعد از نماز. توضیح دادم که به خاطر عمل دست

مرتضی درخشان
نویسنده روزنامه نگار



عکس زائر

هدیه هایی از سمت امام مهربانی

مرد سمنانی به همراه سه پسرش آمده بودند مشهد برای زیارت، محمد و همسرش داستان جالبی دارند: «بعد از ازدواجمان هفت سال بچه دار نشدیم، تا اینکه برای زیارت از سمنان به مشهد آمدم و اولین فرزندانم را از امام رضا(ع) گرفتیم و به شکرانه همین نعمت هر سال برای زیارت و عرض ارادت به آستان حضرت رضا (ع) به مشهد می آییم، فرزند دوم و سوممان هم هدیه های امام رضا(ع) هستند که نعمت و برکت را به زندگی مان سرازیر کرده اند.»

عکس: سیده محدثه حسینی / شهرآرا

